گزارش خبرنگار «جوان» از دیدار با مادر شهیدی که ۳۹ سال به تأخیر افتاد!

دخترت نبودم اما برای پسرت خواهری کردم

■ **علیرضا محمدی**

ماجرا از یک مصاحبه شروع شد. خانم نویسنده‌ای که ۳۹ سال پیش در تنها بیمارستان شهر دزفول داوطلبانه امدادگری می‌کرد، برایم تعریف کرد که چطور قول و قرارش با یک مجروح، این همه سال فکرش را مشغول کرده است. رزمنده از امدادگر قول گرفته بود اگر عمرش کفاف نداد و شهید شد، به جای او به دیدار خانواده‌اش برود و بر دستان مادرش بوسه بزند. حسن جاسبی‌زاده ساعتی بعد شهید می‌شود. شهلا دینوی‌زاده می‌ماند و قولی که به یک شهید داده بود و سال‌هایی که به شتاب از پی هم می‌گذشتند... اوایل خرداد ۹۸ بود که با خانم دینوی‌زاده به عنوان امدادگر و نویسنده حوزه دفاع مقدس مصاحبه‌ای انجام دادیم. وقتی حرف به خاطره شهید حسن جاسبی‌زاده رسید، تصمیم گرفتیم خانواده‌اش را پیدا کنیم. با بنیاد شهید تماس گرفتیم و زودتر از آنچه انتظار می‌رفت، شماره یکی از برادرهای حسن در اختیارمان گذاشته شد. همان روز با مهدی جاسبی‌زاده برادر کوچک‌تر شهید قرار ملاقات گذاشتیم؛ این خبر برای دینوی‌زاده که نزدیک به چهار دهه انتظار دیدار مادر شهید را می‌کشید، غافلگیرکننده بود. گزارش ما از دیدار با خانواده شهید حسن جاسبی‌زاده را پیش رو دارید.

دینوی‌زاده در کنار پدر و مادر شهید جاسبی‌زاده

■ **۳۹سال تأخیر**

گرمای پیش از ظهر یکی از روزهای خردادماه در محله افسریه تهران اندکی آزاردهنده است. پیش از خانم دینوی‌زاده به منزل شهید رسیده‌ام و تصمیم می‌گیرم تا آمدن ایشان صبر کنم. خانه پدر شهید در یکی از واحدهای ساختمانی نسبتاً قدیمی قرار دارد که با نمای آجر سه‌سانتی، مزین به تابلوی تصاویر سه شهید است. اسامی شهدا را می‌خوانم: «رستم اعتمادی» که این کوچه نیز به نامش است، سال ۶۳ در سومار به شهادت رسیده است. «رضا علایی‌نور» سال ۶۱ در سومار و علی کشرانی سال ۶۷ در اسلام‌آباد غرب شهید شده است. هر سه نفر بعد از شهید جاسبی‌زاده آسمانی شده‌اند. حسن از اولین شهدای جنگ است. یادم می‌آید در مصاحبه‌ای که با خانم دینوی‌زاده داشتم، می‌گفت تا آنجا که ذهنش یاری می‌دهد حسن ۱۷ مهر ۵۹ شهید شد. در اولین روزهای جنگ، روزهای غافلگیری، روزهایی که هنوز خیلی‌ها از عمق و شدت جنگ خبر نداشتند، خون حسن آن سوی رودخانه کرخه ریخته بود.

اتومبیلی از راه می‌رسد و خانم دینوی‌زاده پیاده می‌شود. سلام و احوالپرسی‌ها را همان جلوی در انجام می‌دهیم و زنگ واحد ۳ را می‌زنم. در باز می‌شود و صدایی مردانه از ما می‌خواهد به طبقه دوم برویم. از دینوی‌زاده خواهش می‌کنم پیش برود و خیلی زود از گفته‌ام پشیمان می‌شوم چراکه دوست داشتم اولین دیدار او با مادر شهید را تمام و کمال ببینم. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. مادر جلوی در ایستاده است. دینوی‌زاده تا او را می‌بینید خم می‌شود دست‌هایش را ببوسد. به حسن قول داده بود. مادر از قول و قرارها خبر ندارد و به رسم ادب و تواضع دستش را کنار می‌کشد. روی هم را می‌بوسند و اولین قطرات اشک ریخته می‌شود. دینوی‌زاده ۳۹ سال دیر آمده است!

■ **آغاز ماجرا**

همه فرزندان خانواده جاسبی‌زاده حاضر هستند. این خانواده پنج فرزند پسر داشت که حسن بزرگ‌ترین‌شان بود. بعد از او، حسین و علی و محمد و مهدی به دنیا آمدند و هنوز هستند. اینجا کنارمان نشسته‌اند و مشتاق شنیدن خاطرات دینوی‌زاده سکوت کرده‌اند. اما خانم امدادگر سابق! مشتاق حرف زدن با مادر شهید است. قول داده بود دستش را ببوسد که نشد، قول داده بود سلام پسرش را به او برساند که شد.

حسین که در نبود حسن بزرگ‌ترین فرزند خانواده است، از روز اول جنگ می‌گوید. می‌خواهد داستان را تا جایی بگوید که خانواده خبر دارد و از آن به بعد را به دینوی‌زاده بسپارد. می‌گوید: «یادم می‌آید روز ۳۱ شهریور در مغازه شوهرخاله‌ام بودم. حسن آمد. وابستگی زیادی به خاله و شوهرخاله‌ام داشت. مرتب می‌آمد و به آنها سر می‌زد. کمی آنجا بودیم و با هم به خانه برگشتیم. اوضاع غیرعادی به نظر می‌رسید. گفتند جنگ شروع شده است. نفهمیدم چطور شد که از پادگان تماس گرفتند و از حسن خواستند خودش را به آنجا برساند. شش، هفت ماهی می‌شد که در لشکر ۲۱ حمزه خدمت می‌کرد. فردای همان روز حسن زنگ زد و گفت اعزام دارند. خوزستان داشت از دست می‌رفت و وقت دست روی دست گذاشتن نبود.»

چند صد کیلومتر آن طرف‌تر، عراقی‌ها با عبور از مرز به طرف کرخه در حرکت بودند. اگر از پل نادری می‌گذشتند شهرهای دزفول و اندیمشک و نهایتاً گلوگاه خوزستان در خطر سقوط قرار می‌گرفت. داخل شهر دزفول، شهلا دینوی‌زاده به بیمارستان افشاریه که تنها بیمارستان دزفول است فراخوانده می‌شود. او روز قبل دوره امدادگری را در همین بیمارستان تمام کرده بود و حالا باید به مداوای عملی مجروحان می‌پرداخت.

■ **کوچه آشتی‌کنان**

در همان حال، چند صد کیلومتر عقب‌تر، در کوچه آشتی‌کنانِ خیابان ارج تهران (کوچه‌ای که اکنون به نام شهید حسن جاسبی‌زاده نامگذاری شده است) مادر و پدری میانسال نگران فرزند سربازشان بودند. شمسی صابونیان، مادر شهید می‌گوید: «حسن که رفت تا چند روز خبری از او نداشتیم تا اینکه اولین نامه‌اش به دست‌مان رسید. دوباره چند روز بی‌خبر بودیم و این بار دومین و آخرین نامه‌اش ۱۸ مهر ۱۳۵۹ به دست‌مان رسید.»

حسن در نامه‌اش نوشته بود: «همین الان در لب رود کرخه داخل سنگر برای شما نامه می‌نویسم. هم‌اکنون ارتش عراق عقب‌نشینی کرده و ما می‌خواهیم پیشروی را شروع کنیم. دعا کنید که ایران بر عراق مزدور پیروز شود...»

حسن زیر نامه را با تاریخ ۱۴ مهر ۵۹ امضا زده بود. پدرش که نگران حال او بود، با دیدن نامه حسن تصمیم می‌گیرد به جنوب کشور برود. رضا جاسبی‌زاده پدر شهید می‌گوید: «وقتی نامه حسن را خواندیم، تصمیم گرفتم دنبالش بروم. مادرش هم می‌خواست بیاید که گفتم تو بچه کوچک داری. آن موقع مهدی یک سال و نیم داشت. رفتم کمی آجیل و میوه خریدم تا برای حسن ببرم اما فردای همان روز خبر رسید که توی روزنامه‌ها اسمی شبیه اسم حسن را در لیست شهدا چاپ کرده‌اند.»

> کم‌کم حال حسن بدتر شد. گفت چشمم آب نمی‌خورد بتوانم مادرم را ببینم. بعد از من قول گرفت که حتماً پیش مادرش بروم. گفت به مادرم بگو تو دختر نداشتی اما من یک خواهر داشتم. بگو که تو خواهرم بودی. بگو که در لحظات آخر من تنها نبودم. تو بالای سرم بودی. از من خواهش کرد دست مادرش را ببوسم

از سمت راست شهید جاسبی‌زاده در کنار برادرانش علی و حسین

۱۷مهر ۱۳۵۹ شهلا دینوی‌زاده در بیمارستان افشاریه دزفول حضور داشت که یک مجروح نسبتاً قدبلند و جوان را از اتاق عمل تحویلش می‌دهند. آن موقع برای هر مجروح بدحال یک امدادگر در نظر گرفته می‌شد تا شش‌دانگ حواسش معطوف مجروح باشد. تخت مجروحان بدحال را هم در سالن می‌گذاشتند که مبادا داخل اتاق از مقابل چشم‌ها دور بمانند.

■ **تخت شماره یک**

مراقبت از مجروحان تخت یک سالن بیمارستان افشاریه برعهده شهلا دینوی‌زاده ۱۷ ساله بود. خودش می‌گوید: «حسن را که تحولم دادند فشارش نرمال و روی ۱۰ بود اما به یک دستش سرم و به دست دیگرش خون وصل بود. کم‌کم به هوش آمد و اولین حرفی که زد مادرش را صدا کرد؛ مامان! مامان‌جان...»

مادر شهید بی‌تابی می‌کند. دینوی‌زاده می‌گوید تا مادر آرام نشود حرفم را ادامه نمی‌دهم. مادر چادرش را روی صورتش کشیده و هق‌هق گریه می‌کند. برای بار اول است که از آخرین ساعات عمر پسر ارشدش می‌شنود. آرام‌تر که می‌شود، دینوی‌زاده ادامه می‌دهد: «به حسن گفتم مادرت اینجا نیست، چی می‌خواهی؟ پرسید کی هستی؟ گفتم امدادگرم. گفت مادرم را می‌خواهم. اصلاً تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟ گفتم بیمارستان افشاریه دزفول است و من هم خواهر شما هستم. گفت من که خواهر ندارم. اصلاً نمی‌دانم خواهر داشتن چه حسی دارد! گفتم من مثل یک خواهر کنارت هستم و هرچه خواستی می‌توانی به من بگویی. گفت من چیزی نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم دستم را تکان بدهم. چرا نمی‌توانم تکانش بدهم؟ چرا هیچ دردی ندارم؟ خبر نداشت که قطع نخاع شده است. به او گفتم حسن درد نداری چون برایت پارتی‌بازی کرده‌اند و مورفین تزریق کرده‌اند.

■ **دختر نداشته‌ات**

دینوی‌زاده با اشک ادامه می‌دهد: کمی که گذشت حسن دوباره گفت می‌خواهم مادرم را ببینم. گفتم تو چقدر مامانی هستی. برای خودت مردی شدی، سربازی. احساس کردم از من رنجید. سرش را به طرف دیگری چرخاند. بعد از من آب خواست. چون دکتر منع کرده بود گفتم نمی‌توانم آب بدهم. نگاه خاصی به من انداخت که یعنی تو می‌گفتی هر کاری بخواهم انجام می‌دهی و حالا نمی‌توانی یک لیوان آب به من بدهی. رفته رفته حال حسن بد شد. فشارش را گرفتم. روی ۱۰ بود اما همین‌طور پایین آمد. سریع پرستار را صدا زدم. حسن از من خواست قول شرف بدهم کاری کنم تا فرداشب پیش مادرش باشد. گفتم هر روز صبح ساعت ۱۰ از پایگاه دزفول پرواز به طرف تهران است. اسم تو را هم داخل لیست اعزامی‌ها نوشته‌ایم. (واقعاً هم اسمش را در لیست آن پرواز نوشته بودیم). گفت قول بده تو هم بیایی. گفتم آخه من امدادگرم، اینجا مسئولیت‌هایی دارم نمی‌توانم همراهت بیایم. کم‌کم حال حسن بدتر شد. گفت چشمم آب نمی‌خورد بتوانم مادرم را ببینم. بعد از من قول گرفت که حتماً پیش مادرش بروم. گفت به مادرم بگو تو دختر نداشتی اما من یک خواهر داشتم. بگو که تو خواهرم بودی. بگو که در لحظات آخر من تنها نبودم. تو بالای سرم بودی. از من خواهش کرد دست مادرش را ببوسم.»

> مادر شهید بی‌تابی می‌کند. دینوی‌زاده می‌گوید تا مادر آرام نشود حرفم را ادامه نمی‌دهم. مادر چادرش را روی صورتش کشیده و هق‌هق گریه می‌کند. برای بار اول است که از آخرین ساعات عمر پسر ارشدش می‌شنود

بعد از آخرین قول‌هایی که حسن از شهلا دینوی‌زاده می‌گیرد، فشارش به کمترین حد می‌رسد و تلاش‌های کادر پزشکی هم جواب نمی‌دهد. او شامگاه ۱۷ مهر ۵۹ در بیمارستان دزفول به شهادت می‌رسد و پیکرش را ساعت ۱۱ شب تحویل سردخانه می‌دهند. دینوی‌زاده می‌گوید آن روز مقابل در سردخانه می‌نشیند و تا ساعتی نمی‌توانسته آنجا را ترک کند. همان جا رو به ماه می‌کند و می‌گوید: «تو شاهد باش که من تا آخرین لحظات در کنار حسن بودم. به مادرش بگو کسی بالای سر پسرت بود وقت جان دادن. کسی که مثل خواهرش بود، اما دخترت نبود.»

■ **محبوب بچه‌های محله**

جمع را سکوت فراگرفته است. حتی محمدامین برادرزاده ۱۶ ساله حسن که هیچ‌گاه عمو را ندیده، بغض کرده و با افسوس به گریه‌های خانم دینوی‌زاده و مادربزرگ و پدربزرگش نگاه می‌کند. دینوی‌زاده حرف‌هایش را این‌طور تمام می‌کند: «حسن انتخاب شده بود. همان چند ساعت مهمان من بود، اما ۳۹ سال مهمان ذهنم شد. هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنم.»

حالا دیگر خانواده جاسبی‌زاده نادانسته‌ها را فهمیده‌اند. کیفیت شهادت عزیزشان برای آنها معلوم شده است. خصوصاً مادر و پدر شهید حالا آرام‌تر به نظر می‌رسند. علی و محمد دو برادر دیگر شهید از خاطرات تشییع پیکر حسن می‌گویند. علی می‌گوید: روز ۱۹ مهر در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات اسم حسن در لیست شهدا درج شده بود. بچه‌های محله‌مان اسمش را خوانده بودند و چند ساعت بعد این موضوع را به اطلاع ما رساندند. البته در روزنامه‌ها نام او را به اشتباه حسن قاسمی و حسن جاسمی نوشته بودند. به همین خاطر من به معراج شهدا رفتم تا حسن را شناسایی کنم.

محمد برادر دیگر شهید هم می‌گوید: «تشییع پیکر حسن و ۱۹ شهید دیگر همزمان بود. آن موقع پیکر شهید سنجابی فرمانده حسن را هم آورده بودند. مارش نظامی می‌زدند و مراسم پرتشریفاتی برگزار شد. شهید بهشتی هم برای شهدا نماز خواند. بعدها شهید فلاحی و مرحوم ظهیرنژاد به منزل ما آمدند.»

علی در ادامه حرف برادرش می‌گوید: «حسن در محله‌مان بین کوچک و بزرگ محبوب بود. آن قدر که هر کس فهمید شهید شده است، خودش را به بهشت زهرا رساند. از میان انبوه جمعیتی که آن روز در تشییع شهدا آمده بودند، بسیاری از آنها از اهالی میدان خراسان و خیابان ارج بودند. روز خاکسپاری‌اش در بهشت زهرا بعد از نماز من خیلی گریه می‌کردم. به واسطه یکی از آشناهای‌مان که از محافظان شهید بهشتی بود به ایشان معرفی شدم. پیش شهید بهشتی رفتم و ایشان مرا در آغوش گرفت و گفت: آنها (شهدا) رفتند. من و تو باید به فکر خودمان باشیم.»

■ **نوار قرآن**

از مادر شهید می‌خواهم خاطرات کودکی‌های پسرش را تعریف کند. نزدیک ۸۰ سال دارد و ذهنش یاری نمی‌دهد. ریحانه جاسبی‌زاده برادرزاده شهید که گویا رابطه نزدیکی با مادربزرگش دارد، او را کمک می‌کند. ریحانه می‌گوید: «مادربزرگم برای من خیلی از عمو حسن تعریف کرده است. گویا عمو علاقه خاصی به صوت قرآن داشت و مرتب نوار قرآن گوش می‌داد. تا آنجا که همسایه‌شان به مادربزرگم می‌گوید به پسرت بگو چرا این‌قدر قرآن گوش می‌دهی؟ وقتی مادربزرگ این حرف را به عمو می‌گوید عموحسن در جواب به شوخی می‌گوید به خانم همسایه بگو از این به بعد نوار خاله سوسکه گوش می‌دهم!»

■ **دومین حسن!**

از صحبت‌های رد و بدل شده در میان جمع متوجه می‌شوم که ۲۸ سالی می‌شود خانواده جاسبی‌زاده دوباره صاحب یک حسن دیگر شده است! زهرا نوری همسر حسین جاسبی‌زاده و عروس خانواده که در جمع حضور دارد، در این خصوص می‌گوید: من موقعی عروس این خانواده شدم که حسن‌آقا به شهادت رسیده بود اما تعریف ایشان را از همسر و مادر شوهرم خیلی شنیده‌ام. زمانی که فرزند اولم را باردار بودم و خودم هنوز از بارداری خبر نداشتم، خواب دیدم نوزاد پسری در آغوش دارم و آن را به طبقه پایین منزل‌مان می‌آورم. آن زمان ما و پدر و مادر همسرم یک جا زندگی می‌کردیم. در خواب وقتی به طبقه پایین آمدم، بچه را به مادر همسرم دادم و گفتم همین الان بچه را طبقه بالا شستم. مادر شوهرم همین طور که مرا نگاه می‌کرد گفت این حسن است که به دنیا آمده است. این حسن است. کمی بعد متوجه بارداری‌ام شدم و خدا فرزند پسری به ما داد که به واسطه این خواب و ماندگاری نام شهید حسن جاسبی‌زاده، اسمش را حسن گذاشتیم. پسرم حسن الان ۲۸ سال دارد و طلبه است.»

زمان خداحافظی که فرامی‌رسد، تازه حرف‌های مادر شهید و خانم دینوی‌زاده گل انداخته است. ۳۹ سال از قولی که یک امدادگر داوطلب به رزمنده در شرف شهادت داده، می‌گذرد و حالا که به حرف‌های این دو نگاه می‌کنم، آخرین جمله شهید جاسبی‌زاده در ذهنم تداعی می‌شود. حسن گفته بود: به مادرم بگو تو دختر نداشتی اما کسی بود که در آخرین لحظات عمرم برایم خواهری کرد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۶۷۴

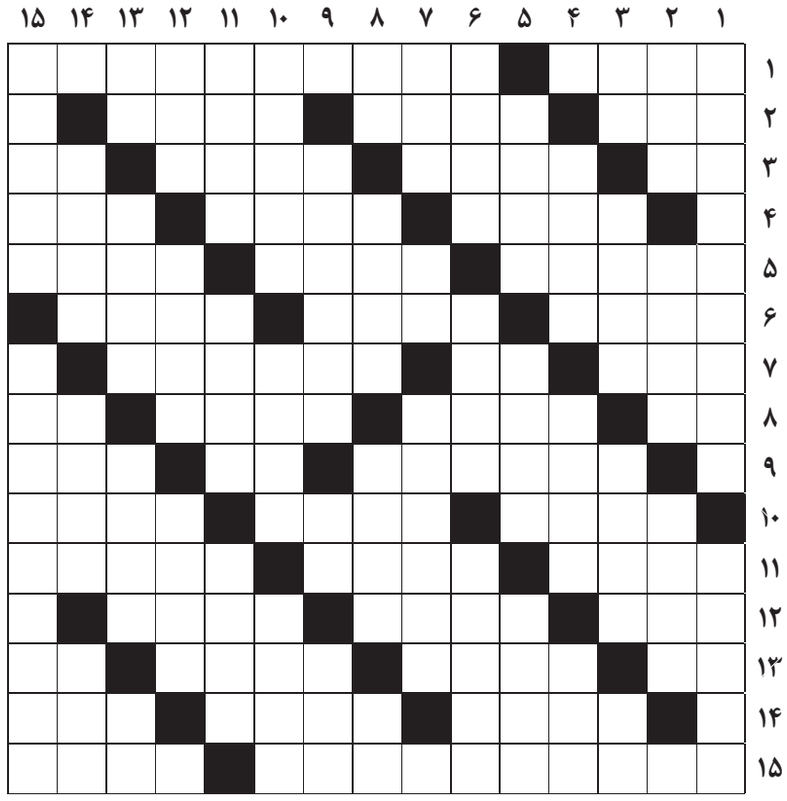

از راست به چپ

■ ۱-واحد نظامی متشکل از سه تیپ- آخرین شاه سلسله اشکانیان ■ ۲- تنها- قلمرو فرمانروایی- عضو کابینه ■ ۳-بغل- انگور خشک‌شده- متحمل‌شونده- طایفه کم‌حرف ■ ۴- بازیکن اسپانیایی منچستر یونایتد- واحد مایعات- تابعیت گوگول ■ ۵- آلاینده‌ای خطرناک است که در لنت‌های ترمز و کلاچ مورد استفاده قرار می‌گیرد- قابله- دوره‌ای از عمر ■ ۶- گرفتگی زبان- مسئله غامض و دشوار- دلتنگی ■ ۷- تابستان آذری- تکرار حرفی- شهر حلوا‌ارده ■ ۸- یک مجموعه کامل- واحد قنات- با آب پاک کردن- زینت روی ■ ۹- دیاگرام- شهری در مصر باستان- عبا ■ ۱۰- در زمستان از آن گریزان و در تابستان به آن پناه می‌بریم- از اجزای پیراهن- چکش ■ ۱۱- مسابقات ورزشی ارتش های جهان- از بین‌رفتن- تعلیق حالت جنگی ■ ۱۲- شهر شیشه‌گران آلمان- سبیل- مرکز مرکزی ■ ۱۳- خسته ندارد- میوه موکتی- باادب- مخترع تلفن ■ ۱۴- از ماه‌های رومی- جایگاه درندگان- بخشش ■ ۱۵- کارگردان فیلم اسکندر- تیم فوتبالی در فرانسه

از بالا به پایین

■ ۱- آزادیخواهی- هنر نمایشی ■ ۲- سپاس شیرین- از فروع دین اسلام- صحرایی در مصر ■ ۳- کوچک- متضاد معرب در عربی – سترون و عقیم- حرف خطاب ■ ۴- خوراک ضبط صوت- خاکستر- از حروف انگلیسی ■ ۵- پراکندگی- از مظاهر فساد اداری- شکاف باریک ■ ۶- اشاره- از دین برگشته- آواره و دربه‌در ■ ۷- شیوه و اسلوب- حرف همراهی عرب- گدای سمج ■ ۸- سرای مهر –شتر بدون کوهان- پلکان درشکه- نیم‌تنه ■ ۹- تیم فوتبالی در پرتغال- صابون خیاطی- فهرست گزینه‌ها در رایانه ■ ۱۰- کتاب زرتشت- واحد شمارش گل و گیاه- دریاچه‌ای در الموت قزوین ■ ۱۱- نحیف و لاغر- مدرسه قدیمی‌ها- کشتیبان ماهر ■ ۱۲- آینه‌اش خشت خام است- نمای طولانی و بدون قطع در سینما- دوست خاموش ■ ۱۳- جفت ماده- تر و تازه- قصری در حاشیه باغ- نور اندک ■ ۱۴- زوج هنری هاردی- علت و باعث- ناچیز ■ ۱۵- بندری در فرانسه- عنوان سرپرست آشپزخانه در دربار قاجار

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۷				۳	۴		۵
	۴				۸			۳
۹					۷			
۶		۱						
						۵	۶	۹
			۳	۸				
		۸		۱				
						۶	۷	
			۴	۷		۹		

جدول کلمات متقاطع
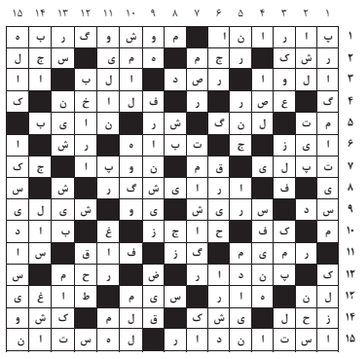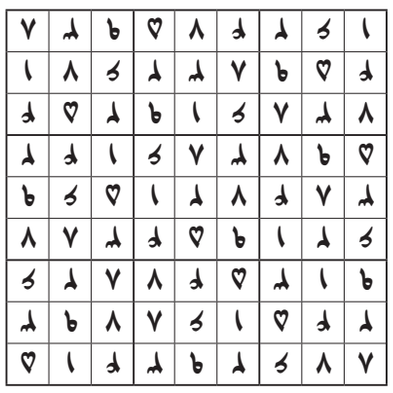
پاسخ جدول شماره ۵۶۷۳